

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱ - پادشاهی شاپور ذوالاكتاف هفتاد و دو سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همه مهتران گوهر افشاندند	به شاهی برو آفرین خواندند
خرمند و شایسته و شادکام	یکی موبدی بود شهر و بنام
میان پیش او بندگی را بیست	بیامد بکرسی زژین نشست
سپه را بهر نیک و بد رهنمای	جهان را همی داشت با داد و رای
بیاراست ایوان و گاه و را	پراگنده گنج و سپاه و را
بر افراخت آن کودک خرد یال	چنین تا برآمد برین پنج سال
خرمند موبد به پیش اندرون	نشسته شبی شاه در طیسفون
پدید آمد آن چادر لاژورد	بدانکه که خورشید برگشت زرد
به موبد چنین گفت هست این درود	خروش آمد از راه ارون رود
که ای پاک دل نیک‌پی شاه گرد	چنین گفت موبد بران شاه خرد
ز کلبه سوی خانه بنهاد روی	کنون مرد بازاری و چاره جوی
چنین تنگ پل را به پی بسپرند	چو بر دجله بر یکدگر بگذرند
چنین بر خروشد چون زخم کوس	بترسد چنین هر کس از بیم کوس
که ای پر هنر نامور بخردان	چنین گفت شاپور با موبدان
شدن را یکی راه باز آمدن	پلی دیگر اکنون نباید زدن
گر از لشکری در پرستان ما	بدان تا چنین زیر دستان ما
درم داد باید فراوان ز گنج	برفتن نباشند زین‌سان به رنج
که سبز آمد آن نارسیده درخت	همه موبدان شاد گشتند سخت

یکی پل بفرمود موبد دگر	بفرمان آن کودک تاجور
ازو شادمان شد دل مادرش	بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی به فرهنگ جایی رسید	کز آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد	هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
به هشتم شد آیین تخت و کلاه	تو گفتی کمر بست بهرامشاه
تن خویش را از در فخر کرد	نشستنگه خود به اصطخر کرد
بر آیین فرّخ نیاکان خویش	گزیده سرافراز و پاکان خویش

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۲ - بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

فروزنده شد تاج گیتی فروز	چو يك چند بگذشت بر شاه روز
که دادی فلک را به شمشیر دل	ز غسانیان طایر شیر دل
ز بحرین و از کرد و ز پارسی	سپاهی ز رومی و از قادیسی
سپاهی ز اندازه بیش اندرون	بیامد به پیرامن طیسفون
کرا بود با او پی و پا و پر	به تاراج داد آن همه بوم و بر
کجا نوشه بد نام آن نوبهار	ز پیوند نرسی یکی یادگار
همه طیسفون گشت پر گفت و گوی	بیامد به ایوان آن ماه روی
که دانا نبودند و دانش پذیر	ز ایوانش بردند و کردند اسیر
ز اندیشگان دل بخون در نشاند	چو يك سال نزدیک طایر بماند
تو گفتی که نرسیست با تاج و گاه	ز طایر یکی دختش آمد چو ماه
که دختش همی مملکت را سزید	پدر مالکه نام کردش چو دید
مهی‌وش کیی گشت خورشید فش	چو شاپور را سال شد بیست و شش
ده و دو هزار از یلان برگزید	بدشت آمد و لشکرش را بدید
به پیش اندرون مرد صد رهنمون	ابا هر یکی بادپایی هیون
برفتند گردان خسرو پرست	هیون برنشستند و اسپان به دست
میان کیی تاختن را بیست	از ان پس ابا ویزگان برنشست
سر افراز طایر هژبر ژیان	برفت از پس شاه غسانیان
چو طایر چنان دید بنمود پشت	فراوان کس از لشکر او بکشت

بر آمد خروشدن دار و گیر	از یشان گرفتند چندی اسیر
که اندازه آن ندانست کس	برفتند آن ماندگان زان سپس
حصاری شدند آن سپه در یمن	خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه	که بر مور و بر پشه بر بست راه
ورا با سپاهش بدژ در بیافت	در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز يك ماهشان جنگ بود	سپه را بدژ بر علف تنگ بود

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۳ - دلباخته شدن مالکه دختر طایر بر شاپور



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی رفت جوشان کمانی بدست	به شبگیر شاپور یل بر نشست
درفشان درفش سیه بر سرش	سیه جوشن خسروی در برش
درفش و سر نامداران بدید	ز دیوار دژ مالکه بنگرید
به رنگ طبر خون گل مشک بوی	چو گل رنگ رخسار و چون مشک موی
بر دایه شد با دلی پر ز مهر	بشد خواب و آرام زان خوب چهر
که ایدر بیامد چنین کینه کش	بدو گفت کین شاه خورشیدفش
جهان خوانمش کو جهان منست	بزرگی او چون نهان منست
به رزم آمدست او ز من سور بر	پیامی ز من نزد شاپور بر
هم از تخم نرسئ کنداورم	بگویش که با تو ز يك گوهرم
که خویش توام دختر نوشه‌ام	همان نیز با کین نه هم گوشه‌ام
چو ایوان بیابی نگار آن تست	مرا گر بخواهی حصار آن تست
زبان در بزرگی گروگان کنی	برین کار با دایه پیمان کنی
بگویم بیارمت زو آگهی	بدو دایه گفت آنچ فرمان دهی
ز دریا به دریا سپاهی گرفت	چو شب در زمین پادشاهی گرفت
ستاره بکردار قندیل شد	زمین تیره‌گون کوه چون نیل شد
بیاویخته ز آسمان حصار	تو گویی که شمعست سیصد هزار
ز طایر همی شد دلش به دو نیم	بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
خرامید نزدیک آن پاك رای	چو آمد نزدیک پرده سرای

بدو گفت اگر نزد شاهم بری	بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار سالار بارش ببرد	ز دهلیز پرده بر شاه گرد
بیامد زمین را به مژگان برفت	سخن هرچ بشنید با شاه گفت
ز گفتار او شاد شد شهریار	بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق و انگشتری	ز دیبای چینی و از بربری
چنین داد پاسخ که با ماه روی	بخوبی سخنها فراوان بگویی
بگویش که گفت او به خورشید و ماه	به زَنار و زردشت و فرّخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی	گر از پادشاهی بکاهی همی
ز من هیچ بد نشنود گوش تو	نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه	بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان	ز پرده بیامد بر دژ دوان
شنیده بران سرو سیمین بگفت	که خورشید ناهید را گشت جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه	بگفت آنچ آمد به تابنده ماه

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۴ - بردست شاپور دادن مالکه دژ طایر و کشته شدن طایر



ویکی شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

گل زرد شد بر زمین رنگ ساج	ز خاور چو خورشید بنمود تاج
خورش خانه و خمهای نبید	ز گنجور دستور بستد کلید
و زان جنگیان رنج دیده سری	به دژ در هرانکس که بد مهتری
هم از بویها نرگس و شنبلید	خورشها فرستاد و چندی نبید
بخوبی سخنها فراوان براند	پرستنده باده را پیش خواند
بطایر همه باده ساده ده	بدو گفت کامشب تویی باده ده
بدان تا بخشپند و گردند مست	همان تا بدارند باده بدست
بفرمان تو در جهان زندهام	بدو گفت ساقی که من بندهام
شب تیره گفتش که از راه برد	چو خورشید بر باختر گشت زرد
نخستین ز غسانیان برد نام	می خسروی خواست طایر به جام
بیاسود طایر ز بانگ جلب	چو بگذشت يك پاس از تیره شب
پرستندگان را بفرمود شاه	برفتند يك سر سوی خوابگاه
نهانی در دژ گشادند باز	که با کس نگوید سخن جز به راز
از آواز مستان بدل خشم داشت	بدان شاه شاپور خود چشم داشت
که گشتیم با بخت بیدار جفت	چو شمع از در دژ بیفروخت گفت
بفرمود تا خوب کردند جای	مر آن ماه رخ را به پرده سرای
گزین کرد مردان ننگ و نبرد	سپه را همه سر بسر گرد کرد
هر انکس که بود از در کارزار	به باره بر آورد چندی سوار

همه گنجهای کهن بر گرفت	بدژ در شد و کشتن اندر گرفت
همه مست خفته فزون از هزار	سپه بود با طایر اندر حصار
به هر جای جنگی بیاراستند	دگر خفته آسیمه برخاستند
بسی نامور شاه ایران بکشت	از یشان کس از بیم ننمود پشت
بیامد برهنه دوان ناگزیر	چو شد طایر اندر کف او اسیر
گرفتار شد مردم بدتنه	به چنگ وی آمد حصار و بنه
چو خورشید بنمود زرّین کلاه	ببود آن شب و بامداد پگاه
به آیین نهادند و دادند بار	یکی تخت پیروزه اندر حصار
به نزدیک او شد گل نوبهار	چو از بار پر دخته شد شهریار
درفشان ز زربفت چینی برش	ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
بدو بد رسیدن ز کردار اوست	بدانست کان جادوی کار اوست
نگه کن که فرزند با من چه کرد	چنین گفت کای شاه آزاد مرد
ز بیگانگان زین سپس خشم دار	چنین هم تو از مهر او چشم دار
که از پرده چون دخت بهرام را	چنین گفت شاپور بد نام را
بر انگیزی آن کین آسوده را	بیاری و رسوا کنی دوده را
زند به آتش اندر بسوزد تنش	بدژخیم فرمود تا گردنش
دو کتف وی از پشت بیرون کشید	سر طایر از ننگ در خون کشید
نماندی که با کس گشادی دو لب	هر انکس کجا یافتی از عرب
جهان ماند از کار او در شگفت	ز دو دست او دور کردی دو کفت
چو از مهره بگشاد کفت عرب	عرابی ذو الاکتاف کردش لقب
جهانی همه برد پیشش نماز	و ز انجایگه شد سوی پارس باز
و زان پس دگرگونه بنمود چهر	برین نیز بگذشت چندی سپهر

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۵ - رفتن شاپور به روم و با پوست خر دوختن قیصر روم او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی داشت از بودنی دل به رنج	چنان بد که يك روز با تاج و گنج
بفرمود تا شد ستاره شناس	ز تیره شب اندر گذشته سه پاس
هم از رنج و ز روزگار بهی	بپرسیدش از تخت شاهنشهی
بینداخت آرامش و خواب را	منجم بیاورد صلاب را
که هست او نماینده فتح و جد	نگه کرد روشن بقلب اسد
فزاید بدو فره ایزدی	بدان تا رسد پادشا را بدی
جهانگیر و روشن دل و پارسا	چو دیدند گفتندش ای پادشا
نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد	یکی کار پیش است با رنج و درد
که ای مرد داننده و راه جوی	چنین داد شاپور پاسخ بدوی
تنم اختر بد به پی نسپرد	چه چارست تا این ز من بگذرد
ازین گردش چرخ ناپایدار	ستاره شمر گفت کای شهریار
خردمند گر مرد پرخاشخر	به مردی و دانش نیابی گذر
نتابیم با گردش آسمان	بباشد همه بودنی بی گمان
که دادار باشد ز هر بد نگاه	چنین داد پاسخ گرنامه شاه
توانایی و ناتوان آفرید	که گردان بلند آسمان آفرید
همی بود يك چند بی رنج و شاد	بگسترد بر پادشاهیش داد
چنان آرزو کرد کاید به روم	چو آباد شد زو همه مرز و بوم
ابا لشکر و گنج و نیروی دست	ببیند که قیصر سزاوار هست

همان راز بگشاد با کدخدای	یکی پهلوان گرد با داد و رای
همه راز و اندیشه با او بگفت	همی داشت از هر کس اندر نهفت
چنین گفت کاین پادشاهی بداد	بدارید کز داد باشید شاد
شتر خواست پر مایه ده کاروان	به هر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار و ز گوهران بار کرد	ازان سی شتر بار دینار کرد
بیامد پر اندیشه ز آباد بوم	همی رفت زین سان سوی مرز روم
یکی روستا بود نزدیک شهر	که دهقان و شهری بدو بود بهر
بیامد بخان یکی کدخدای	بپرسید کایدر مرا هست جای
برو آفرین کرد مهتر بسی	که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز	ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده بر آمد بنه بر نهاد	سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد به نزدیک سالار بار	برو آفرین کرد و بردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی	که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا	یکی پارسی مردم و پارسا
به بازارگانی برفتم ز جز	یکی کاروان دارم از خَزّ و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه	مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست	همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد سپارد به گنجور گنج	بدان شاد باشم ندارم به رنج
دگر را فروشم به زَرّ و به سیم	به قیصر پناهم نییچم ز بیم
به خَرَم هرانچم بیاید ز روم	روم سوی ایران ز آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن	بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند	ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید	بکرد آفرینی چنانچون سزید

نگه کرد قیصر به شاپور گرد	ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می ساختند	ز بیگانه ایوان بپرداختند
جفا دیده ایرانی بُد به روم	چنانچون بود مرد بیداد و شوم
به قیصر چنین گفت کای سرفراز	یکی نو سخن بشنو از من به راز
که این نامور مرد بازارگان	که دیبا فروشد به دینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست	به گفتار و دیدار و فرّ و نشست
چو بشنید قیصر سخن تیره شد	همی چشمش از روی او خیره شد
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت	همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه	همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت	که شاپور نرسی توی ای شگفت
بجای زنان برد و دستش ببست	به مردی ز دام بلا کس نجست
چو زین باره دانش نیاید به بر	چه باید شمار ستاره شمر
بر مست شمع می سوختند	به زاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شور بخت	همی پوست خر جست و بگذاشت تخت
یکی خانه‌یی بود تاریک و تنگ	ببردند بدبخت را بی‌درنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند	در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش به کدبانوی خانه داد	تنش را بدان چرم بیگانه داد
به زن گفت چندان دهش نان و آب	که از داشتن زو نگیرد شتاب
اگر زنده ماند بیک چند گاه	بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد	کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در بست	به ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی	گزیده به هر کار دستور اوی
که ز ایرانیان داشتی او نژاد	پدر بر پدر بر همی داشت یاد

کلید در خانه او را سپرد	بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز ازان مرز لشکر براند	ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر به نزدیک ایران رسید	سپه يك به يك تیغ کین بر کشید
از ایران همی برد رومی اسیر	نبود آن یلان را کسی دستگیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند	همان چیز بسیار و اندك نماند
نبود آگهی در میان سپاه	نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم	ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی‌اندازه ترسا شدند	همه مرز پیش سکوبا شدند

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۶ - رهنیدن كنيزك شاپور را از چرم خر



ويکي شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسكو) اثر حكيم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنين تا بر آمد برين چند گاه	به ايران پراگنده گشته سپاه
به روم آنك شاپور را داشتی	شب و روز تنهاس نگذاشتی
كنيزك نبودی ز شاپور شاد	از ان كِش ز ايرانيان بد نژاد
شب و روز زان چرم گريان بدی	دل او ز شاپور بريان بدی
بدو گفت روزی كه ای خوب روی	چه مردی مترس ايچ با من بگوی
كه در چرم چون نازك اندام تو	همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه	بران ماه كرسی ز مشك سپاه
كنون چنبری گشت بالای سرو	تن پيل وارت بگردار غرو
دل من همی بر تو بريان شود	دو چشمم شب و روز گريان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی	كه راز تو با من نگوئی همی
بدو گفت شاپور كای خوب چهر	گرت هيچ بر من بجنبيد مهر
به سوگند پيمانت خواهم یکی	كزان نگذری جاودان اندکی
نگویی به بد خواه راز مرا	كنی ياد درد و گداز مرا
بگويم ترا آنچ در خواستی	بگفتار پيدا كنم راستی
كنيزك به دادار سوگند خورد	به زَنار شَماس هفتاد گرد
بجان مسيحا و سوك صليب	به دارای ايران گشته مصيب
كه راز تو با كس نگويم ز بن	نجويم همی بتری زين سخن
همه راز شاپور با او بگفت	بماند آن سخن نيك و بد در نهفت

بدو گفت اکنون چو فرمان دهی	بدین راز من دل گروگان دهی
سر از بانوان برتر آید ترا	جهان زیر پای اندر آید ترا
به هنگام نان شیر گرم آوری	بیوشی سخن نرم نرم آوری
به شیر اندر آغارم این چرم خر	که این چرم گردد به گیتی سمر
پس از من بسی سالیان بگذرد	بگوید همی هرک دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم	نهانی ز هر کس به آواز نرم
چو کشتی یکی جام برداشتی	بر آتش همی تیز بگذاشتی
به نزدیک شاپور بردی نهان	نگفتی نهان با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد	به فرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون	همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک به راز	که ای پاک بینا دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن	ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم	مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه	شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد به روم اندرون	که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود	بدان جشن خرم به هامون شود
شود جای خالی و من چارهجوی	بسازم نترسم ز پتیاره گوی
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان	به پیش تو آرم به روشن روان
بیست اندر اندیشه دل را نجست	از آخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان	همان جوشن و مغفر هندوان
به اندیشه دل را بجای آورید	خرد را بران رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید	شب آن چادر قار بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه	که فردا چه سازد کنیزک پگاه

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۷



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ببالید روز و بیالود خواب	چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بزرگان جوینده از جشن بهر	به جشن آمدند آنک بودی به شهر
چنانچون بود مردم چاره جوی	کنیزك سوی چاره بنهاد روی
دل شیر و چنگ پلنگ آمدش	چو ایوان خالی به چنگ آمدش
گزیده سلیح سواران گرد	دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد
ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز	ز دینار چندانك بایست نیز
شب آمد دو تن راست کردند رای	چو آمد همه ساز رفتن بجای

گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران

دو خرّم نهان شاد و آرامجوی	سوی شهر ایران نهادند روی
بخواب و بخوردن نپرداختند	شب و روز يك سر همی تاختند
همی راند تا کشور سورستان	برین گونه از شهر برخورستان
فرود آمدن را همی جای جست	چو اسپ و تن از تاختن گشت سست
پر از باغ و میدان و پر جشنگاه	دهی خرّم آمد به پیشش به راه
بیامد در باغبانی بزد	تن از رنج خسته گریزان ز بد
که هم نيك دل بود و هم میزبان	بیامد دمان مرد پالیزبان
ز شاپور پرسید هست این درود	دو تن دید با نیزه و درع و خود
چنین تاختن را بیاراستی	بدین بیگهی از کجا خاستی

بدو گفت شاپور کای نیک خواه	سخن چند پرسى ز گم گرده راه
يکى مرد ايرانيم راه جوى	گريزان بدين مرز بنهاده روى
پر از دردم از قيصر و لشکرش	مبادا که بينم سر و افسرش
گر امشب مرا ميزبانى کنى	هشيوارى و مرزبانى کنى
بر آنم که روزى به کار آيدت	درختى که کشتى به بار آيدت
بدو باغبان گفت کين خان تست	تن باغبان نيز مهمان تست
بدان چيز کايده مرا دست رس	بکوشم بيارم نگويم به کس
فرود آمد از باره شاپور شاه	کنيزک همى رفت با او به راه
خورش ساخت چندان زن باغبان	ز هر گونه چندانک بودش توان
چو نان خورده شد کار مى ساختند	سبک مايه جايى بپرداختند
سبک باغبان مى به شاپور داد	که بردار ازان کس که آيدت ياد
بدو گفت شاپور کای ميزبان	سخن گوى و پر مايه پاليزبان
کسى کو مى آرد نخست او خورد	چو بيشش بود ساليان و خرد
تو از من به سال اندکى برترى	تو بايد که چون مى دهى مى خورى
بدو باغبان گفت کای پر هنر	نخست آن خورد مى که با زيبتر
تو بايد که باشى برين پيش رو	که پيرى به فرهنگ و بر سال نو
همى بوى تاج آيد از موى تو	همى رنگ عاج آيد از روى تو
بخنديد شاپور و بستند نبيد	يکى باد سرد از جگر بر کشيد
به پاليزبان گفت کای پاک دين	چه آگاهى استت ز ايران زمين
چنين داد پاسخ که اى برمنش	ز تو دور بادا بد بدکنش
به بد خواه ما باد چندان زيان	که از قيصر آمد به ايرانيان
از ايران پراکنده شد هرك بود	نماند اندران بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن	پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

وزیشان بسی نیز ترسا شدند	به زَنّا ر پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه	بدور از بر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد	که رخشان بدی همچو ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد	ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز	ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جایی نشان	نیامد به ایران بدان سرکشان
هرانکس که بودند ز آباد بوم	اسیرند سر تا سر اکنون به روم
برین زار بگریست پالیزبان	که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کایدر سه روز	بباشی بود خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان از نخست	که هر کس که آزرَم مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی	نیاز آورد بخت تاریک اوی
باش و بیاسای و می خور به کام	چو گردد دلت رام برگوی نام
بدو گفت شاپور کآری رواست	به ما بر کنون میزبان پادشاست

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۸ - شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را



ویکی شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سپیده چو از کوه سر بر کشید	بیود آن شب و خورد و گفت و شنید
بر میهمان شد خداوند باغ	چو ز زمین درفشی بر آورد راغ
سرت برتر از ابر بارنده باد	بدو گفت روز تو فرخنده باد
به آرام شایسته گاهی نبود	سزای تومان جایگاهی نبود
نیابی نه پوشیدن و پرورش	چو مهمان درویش باشی خورش
من این خانه بگزیدم از تاج و تخت	بدو گفت شاپور کای نیک بخت
به زمزم یکی پاسخی پرسمت	یکی زند و است آر با برسمت
ببفزد نزدیک شه پایگاه	بیاورد هرچش به فرمود شاه
کجا موبد موبد اکنون کجاست	به زمزم بدو گفت بر گوی راست
که ای پاک دل مرد شیرین زبان	چنین داد پاسخ و را باغبان
بدان خانه موبدان موبدست	دو چشمم ز جایی که دارم نشست
که از مهتر ده گل مهره خواه	نهانی به پالیزبان گفت شاه
گل و مشک و می خواست و آمد دمان	چو بشنید زو این سخن باغبان
بدان باغبان داد و کرد آفرین	جهاندار بنهاد بر گل نگین
نگر تا چه گوید همه گوش دار	بدو گفت کین گل به موبد سپار
بر موبد موبد آمد پگاه	سپیده دمان مرد با مهر شاه
پراگنده گردان و در بسته دید	چو نزدیک درگاه موبد رسید
چو بگشاد در باغبان رفت راست	به آواز زان بارگه بار خواست

چو آمد بنزدیک موبد فراز	بدو مهره بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهره دید	ز شادی دل رای زن بر دمید
و زان پس بران نام چندی گریست	بدان باغبان گفت کاین مهر کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار	نشسته به خان منست این سوار
یکی ماه با وی چو سرو سهی	خرمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی	نشان که دارد به بالا و روی
بدو باغبان گفت هر کو بهار	بدیدست سرو از لب جویبار
دو بازو بکردار ران هیون	برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی رنگ شرم آید از مهر او	همی زیب تاج آید از چهر او

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۹ - نامه موبدان به پهلوان ایران و به او فرمان رفتن به ایران داد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو پالیزبان گفت و موبد شنید	به روشن روان مرد دانا بدید
که آن شیر دل مرد جز شاه نیست	همان چهر او جز در گاه نیست
فرستاده‌یی جست روشن روان	فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فرّ شاپور شاه	تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان	ز جایی که بد تا در پهلوان
بگفت آنک در باغ شادی و بخت	شکفته شد آن خسروانی درخت
سپهبد ز گفتار او گشت شاد	دلش پر ز کین گشت و لب پر ز باد
به دادار گفت آن جهاندار راست	پرستش کنی جز ترا ناسزااست
که دانست هرگز که شاپور شاه	ببیند سپه نیز و او را سپاه
سپاس از تو ای دادگر يك خدای	جهاندار و بر نیکویی رهنمای
چو شب بر کشید آن درفش سپاه	ستاره پدید آمد از گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری	به جایی که بد در جهان مهتری
سوی سورستان سر بر افراختند	یگان و دوگانه همی تاختند
به درگاه پالیزبان آمدند	به شادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد آسوده بر در سرای	به نزدیک شاه آمد آن پاك رای
به شاه جهان گفت پس میزبان	خجستست بر ماه پالیزبان
سپاه انجمن شد بدین در سرای	نگه کن کنون تا چه آیدت رای
بفرمود تا بر گشادند راه	اگر چه فرو مایه بد جایگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی	یکایک نهادند بر خاک روی
مهان را همه شاه در بر گرفت	ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنک از چرم خر دیده بود	سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم آزادی آن بت خوب چهر	بگفت آنچ او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان و از کردگار	که فرخنده بادا بروز روزگار
وگر شهریاری و فرخنده‌یی	بود بنده پر هنر بنده‌یی
منم بنده این مهربان بنده را	گشاده دل و ناز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست	و گر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید	طلایه پراگنده بر ره کنید
به بندید ویژه ره طیسفون	نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی	که بیدار شد فرّ شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کند	دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب اوی	نه پیچیم با بخت شاداب اوی
چو موبد بیاید بیارد سپاه	ز لشکر به بندیم بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم	نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم
بیاید بهر گوشه‌یی دیده‌بان	طلایه به روز و به شب پاسبان
از ان پس نمایم از رومیان	کسی خسپد ایمن گشاده میان

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱۰ - شیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم



دفتر پنجم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بسی بر نیامد برین روزگار	که شد مردم لشکری شش هزار
فرستاد شاپور کار آگاهان	سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی	از ان برز درگاه با فرهی
برفتند کار آگاهان ناگهان	نهفته بجستند کار جهان
بدیدند هر گونه باز آمدند	بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار	همی هیچ ندیدند از کارزار
سپاهش پراکنده از هر سوی	به تاراج کردن به هر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان	سپاهش همه چون رمه بی‌شبان
نبیند همی دشمن از هیچ روی	پسند آمدش زیستن به آرزوی
چو شاپور بشنید زان شاد شد	همه رنجه‌ها بر دلش باد شد
گزین کرد ز ایرانیان سه هزار	زره دار و برگستوانور سوار
شب تیره جوشن به بر در کشید	سپه را سوی طیسفون بر کشید
به تیره شبان تیز بشتافتی	چو روشن شدی روی بر تافتی
همی راندی در بیابان و کوه	بران راه بی‌راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه	همی دیده‌بان بود بی‌راه و راه
چنین تا به نزدیکی طیسفون	طلایه همی راند پیش اندرون
به لشکرگه آمد گذشته دو پاس	ز قیصر نبودش بدل در هراس
ازان مرز بشنید آواز کوس	غو پاسبانان چو بانگ خروس

پیر از خیمه یک دشت و خرگاه بود	ازان تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای	ز لشکر نبود اندرون مرز جای
چو گیتی چنان دیده شاپور گرد	عنان کبی بارگی را سپرد
سپه را به لشکرگاه اندر کشید	بزد دست و گرز گران بر کشید
به ابر اندر آمد دم کز نای	جرنگیدن گرز و هندی درای
دهاده بر آمد ز هر پهلوی	چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفתי همی آسمان بترکید	ز خورشید خون بر هوا بر چکید
درفشیدن کاویانی درفش	شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفתי هوا تیغ بارد همی	جهان یک سره میغ دارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید	ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر	همی کرد شاپور زیر و زبر
به هر گوشه‌یی آتش اندر زدند	همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد	وزو اختر نیک بیزار شد
و زان خیمه‌ها نامداران اوی	دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند	چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب	گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی‌آزاری و مردمی بهترست	کرا کردگار جهان یاورست

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱۱ - نامه های شاپور به پادشاهان دور و نزدیک و گزارش دادن گرفتاری قیصر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو شب دامن روز اندر کشید	درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر	قلم خواست و انقاس و مشک و حریر
نوشتند نامه به هر مهتری	به هر پادشاهی و هر کشوری
سر نامه کرد آفرین مهان	ز ما بنده بر کردگار جهان
که او راست بر نیکویی دست رس	به نیرو نیازش نیاید به کس
همو آفرینده روزگار	به نیکی همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت	به ایران بجز تخم زشتی نکشت
به زاری همی بند ساید کنون	چو جان را نبودش خرد رهنمون
همان تاج ایران بدو در سپرد	ز گیتی به جز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه	به نیروی یزدان که بنمود راه
هر انکس که باشد ز رومی به شهر	ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید	بخوبی ز سر باز پیمان کنید
هیونی بر آمد ز هر سو دمان	ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکرگه آمد سوی طیسفون	بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکانش بر سر نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد به زندان دبیر	به انقاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و ده بر آمد شمار	بزرگان روم آنک بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند	به روم اندرون ویژه مهتر بدند

جهاندار ببریدشان دست و پای	هرانکس که بُد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را	بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان	ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفا دیده چون روی شاپور دید	سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بمالید رنگین رخس بر زمین	همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر به مژگان برفت	به موی و به روی گشت با خاك جفت
بدو گفت شاه ای سراسر بدی	که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر گویی آن را کش انباز نیست	ز گیتیش فرجام و آغاز نیست
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ	دروغ آتشی بد بود بی فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست	بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از چرم خر ساختی	بزرگی به خاك اندر انداختی
چو بازارگانان به بزم آمدم	نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
تو مهمان به چرم خر اندر کنی	به ایران گرایی و لشکر کنی
ببینی کنون جنگ مردان مرد	کزان پس نجویی به ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار	ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من بخت شاها خرد دور کرد	روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی	به گیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو	بر آید به مردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار	به چشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم به درگاه تو	نجویم جز آرایش گاه تو
بدو شاه گفت ای بد بی هنر	چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرك بردی ز ایران اسیر	همه باز خواهیم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچ بردی به روم	مبادا که بینی تو آن بوم شوم

همه يك سر از خانه باز آوری	بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران هر انجا که ویران شدست	کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری به دینار خویش	بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرک کشتی ز ایرانیان	بجویی ز روم از نژاد کیان
بيک تن ده از روم تاوان دهی	روان را به پیمان گروگان دهی
نخواهم بجز مرد قیصر نژاد	که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچ ز ایران بریدی درخت	نبُرد درخت گُشن نیک بخت
بکاری و دیوارها بر کنی	ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من ببندی ببندم ترا	ز چرم خران کی پسندم ترا
گرین هرچ گفتم نیاری بجای	بدرید چرمت ز سر تا بیای
دو گوشش به خنجر بدو شاخ کرد	بيک جای بینیش سوراخ کرد
مهارى به بینى او بر نهاد	چو شاپور زان چرم خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بیای	ببردش همان روزبان باز جای

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱۲ - سپاه کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر



ویکی شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

عرض گاه و دیوان بیاراستند	کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن شد چو روزی بداد	سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
از ایران همی راند تا مرز روم	هرانکس که بود اندران مرز و بوم
بکشتند و خانش همی سوختند	جهانی به آتش بر افروختند
چو آگاهی آمد ز ایران به روم	که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار	شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند	و ز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بد که کرد	مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود	پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانش بود نام	جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش	درم داد پرخاش جوی مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه	نبینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت	که کین برادر شاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب	صلیب بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد به روی	بی آرام شد مردم کینه جوی
رده بر کشیدند و برخاست غو	بیامد دوان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه	کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را به يك روی بر کوه بود	دگر آب زانسو که انبوه بود

بدین گونه تا گشت خورشید زرد	ز هر سو همی خاست گرد نبرد
بکشتند چندانک روی زمین	شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند	چپ و راستش ویژگان را بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه	زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد	بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدانست یانس که پایاب شاه	ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد	بگرد از هوا روشنایی ببرد
به هر جایگه بر یکی توده کرد	گیاها به مغز سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت	که يك دشت سر بود بی پای و پشت
به هامون سپاه و چلیپا نماند	بدژها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت	که لشکر همی ماند زو در شگفت
ببخشید يك سر همه بر سپاه	جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
کجا دیده بد رنج از گنج اوی	نه هم گوشه بد گنج با رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند	ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد	به روم اندرون نام قیصر مباد
به روم اندرون جای مذبح نماند	صلیب و مسیح و موشح نماند
چو زئار قسّیس شد سوخته	چلیپا و مطران بر افروخته
کنون روم و قنّوج ما را یکیست	چو آواز دین مسیح اندکیست

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱۳ - بر تخت نشاندن رومیان برانوش را و نامه نوشتن او به شاپور



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

یکی مرد بود از نژاد سران	هم از تخمه نامور قیصران
برانوش نام و خردمند بود	زبان و روانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش	برین لشکر و بوم مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه	بیفروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از برش تخت عاج	برانوش بنشست بر سرش تاج
بجای بزرگیش بنشانند	همه رومیان آفرین خوانند
برانوش بنشست و اندیشه کرد	ز روم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند	ز رزم و ز آویزش آید گزند
فرستاده‌یی جست به ارای و شرم	که دانش سراید به آواز نرم
دبیری بزرگ و جهان دیده‌یی	خردمند و دانا پسندیده‌یی
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش	بگفت آن سخنهاى باریك خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین	ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد	همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن	چه با بی‌گنه مردم آویختن
مهمان سرافراز دارند شوم	چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر این کین ایرج بُدست از نخست	منوچهر کرد آن به مردی درست
تن سلم زان کین کنون خاك شد	هم از تور روی زمین پاك شد
وگر کین داراست و اسکندری	که نو شد به روی زمین داوری

مر او را دو دستور بد کشته بود	و دیگر کزو بخت برگشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی	به زندان تو بند ساید همی
نبايد که ويران شود بوم روم	که چون روم ديگر نبودست بوم
و گر غارت و کشتنت بود رای	همه روم گشتند بی‌دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند	جگر خسته از تیغ و تیر تواند
گه آمد که کمتر کنی کین و خشم	فرو خوابنی از گذشته دو چشم
فدای تو بادا همه خواسته	کزین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز	نبايد که روز اندر آید به روز
نباشد پسند جهان آفرین	که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد	بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را	چو اندر نوشت آن کیی نامه را
نهادند پس مهر قیصر به روی	فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد	ز قیصر به شاپور فرخ نژاد
چو آن نامور نامه برخواندند	سخنهای نغزش برافشانند
ببخشود و دیده پر از آب کرد	بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت	بگفت آنکجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان به چرم خر اندر که دوخت	که بازار کین کهن بر فروخت
تو گر بخردی خیز پیش من آی	خود و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسامت جنگ	گشاده کنم بر تو این راه تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد	سخنها یکایک همه برشمرد

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱۴ - رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او



ویکی شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

برانوش چون پاسخ نامه دید	ز شادی دل پاک تن بردمید
بفرمود تا نامداران روم	برفتند صد مرد زان مرز و بوم
درم باز کردند خروار شست	هم از گوهر و جامه بر نشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار	فراز آمد از هر سوی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند	برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند	بگسترده زر کهن بیختند
ببخشود شاپور و بنواختشان	بخوبی بر اندازه بنواختشان
برانوش را گفت کز شهر روم	بیامد بسی مرد بیداد و شوم
به ایران زمین آنچ بد شارستان	کنون گشت يك سر همه خارستان
عوض خواهم آن را که ویران شدست	کنام پلنگان و شیران شدست
بر انوش گفتا چه باید بگوی	چو زنهار دادی مه برتاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه	چو خواهی که يك سر ببخشم گناه
ز دینار رومی به سالی سه بار	همی داد باید هزاران هزار
دگر آنک باشد نصیبین مرا	چو خواهی که کوتاه شود کین مرا
بر انوش گفتا که ایران تر است	نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه‌ور باژ و ساو	که با کین و خشمند نداریم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه	کزان پس نراند ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرمی	کجا روم را زو نیاید کمی

از ان پس گسی کرد و بنواختشان	سر از نامداران بر افراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند	جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان به اصطخر پارس	که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند	همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه	نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست	همش کیش زردشت و زند است و اُست
چو آید ز ما بر نگیرد سخن	نخواهیم استا و دین کهن
زیر دست شد مردم زیر دست	به کین مرد شهری به زین بر نشست
چو آگاهی آمد به شاپور شاه	که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا بر آشت شاه	سپاهی فرستاد بی‌مر به راه
همی گفت پیغمبری کیش جهود	کشد دین او را نشاید ستود
برفتند لشکر بکردار گرد	سواران و شیران روز نبرد
بیک هفته آنجا همی جنگ بود	دران شهر از جنگ بس تنگ بود
بکشتند زیشان فراوان سران	نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند آن زمان زینهار	نوشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه	بفرمود تا باز گردد سپاه
به هر کشوری نامداری گرفت	همان بر جهان کامگاری گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه	همی بود یک چند با تاج گاه
کنیزک که او را رهانیده بود	بدان کامگاری رسانیده بود
دل افروز و فرّخ پیش نام کرد	ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته	بداد و گسی کردش آراسته
همی بود قیصر به زندان و بند	به زاری و خواری و زخم کمند
به روم اندرون هرچ بودش ز گنج	فراز آوریده ز هر سو به رنج

همی بود يك چند لب پر ز باد	بیاورد و يك سر به شاپور داد
كلاه کیی دیگری را سپرد	سر انجام در بند و زندان بمرده
به تابوت و ز مشك بر سر كلاه	به رومش فرستاد شاپور شاه
ندانم كجا باشد آرام ما	چنین گفت كاینست فرجام ما
یکی با خردمندی و فرهیست	یکی را همه زفتی و ابلهیست
خك آنك گیتی به بد نسپرد	برین و بران روز هم بگذرد
همی بود چندی جهان كدخدای	به تخت کیان اندر آورد پای
فرستاد بسیار سود و زیان	و زان پس بر کشور خوزیان
جهان را از ان بوم پر بهر کرد	ز بهر اسیران یکی شهر کرد
و زان بوم خرم کرا بود بهر	كجا خرم آباد بد نام شهر
بدین مرز بودیش جای نشست	کسی را که از پیش ببرید دست
سر سال نو خلعتی بستدی	بر و بوم او يك سر او را بدی
که پیروز شاپور کردش به نام	یکی شارستان کرد دیگر به شام
بدو اندرون کاخ و بیمارستان	به اهواز کرد آن سیم شارستان
اسیر اندرو یافتی خواب و کام	کنام اسیرانش کردند نام

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱۵ - آمدن مانی و پیغمبر نامیدن خود



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال	که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین	که چون او مصوّر نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده به کام	یکی بر منش مرد مانی به نام
به صورتگری گفت پیغمبرم	ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست	به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان	جهاندار شد زان سخن بد گمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند	زمانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی و چیره زبان	فتادستم از دین او در گمان
بگویند و هم زو سخن بشنوید	مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست	نه بر مایه موبدان موبدست
زمانی سخن بشنو او را بخوان	چو بیند ورا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش	سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن	بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست	به یزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید	بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست	ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز و گردان سپهر بلند	کزویت پناهست و زویت گزند
همه کرده کردگارست و بس	جزو کرد نتواند این کرده کس

همی پند دین آوران نشنوی	به برهان صورت چرا بگروی
جز از بندگی کردنت رای نیست	همه جفت و همتا و یزدان یکیست
سزد گر ز جنبده برهان کنی	گرین صورت کرده جنبان کنی
ندارد کسی این سخن استوار	ندانی که برهان نیاید بکار
شب تیره چون روز خندان بدی	اگر اهرمن جفت یزدان بدی
به گردش فزونی نبودى نه کاست	همه ساله بودى شب و روز راست
که او برترست از زمان و مکان	نگنجد جهان آفرین در گمان
بدین بر نباشد ترا یار کس	سخنهای دیوانگانست و بس
که با دانش و مردمی بود جفت	سخنها جزین نیز بسیار گفت
بیژمرد شاداب بازار اوی	فرو ماند مانی ز گفتار اوی
برو تنگ شد گردش روزگار	زمانی برآشفست پس شهریار
بخواری ز درگاه بگذاشتند	بفرمود پس تاش برداشتند
نگنجد همی در سرای نشست	چنین گفت کاین مرد صورت پرست
بباید کشیدن سراپاش پوست	چو آشوب و آرام گیتی بدوست
بدان تا نجوید کس این پایگاه	همان خامش آگنده باید به کاه
دگر پیش دیوار بیمارستان	بیاویختند از در شارستان
همی خاک بر کشته افشاندند	جهانی برو آفرین خواندند

پادشاهی شاپور ذوالاكتاف

بخش ۱۶ - جانشین کردن شاپور اردشیر برادر خود را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز شاپور زان گونه شد روزگار	که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی	ز بس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی
مر او را به هر بوم دشمن نماند	بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید شد او ز چرخ بلند	بشد سالیانش به هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر	ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود	بداد و خرد بر سر افسرش بود
ورا نام بود اردشیر جوان	توانا و دانا بسود و زیان
پسر بد یکی خرد شاپور نام	هنوز از جهان نارسیده به کام
چنین گفت پس شاه با اردشیر	که ای گرد و چابک سوار دلیر
اگر با من از داد پیمان کنی	زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون به مردی رسد	به گاه دلیری و گردی رسد
سپاری بدو تخت و گنج و سپاه	تو دستور باشی ورا نیک خواه
من این تاج شاهی سپارم به تو	همان گنج و لشکر گذارم به تو
بپذرفت زو این سخن اردشیر	به پیش بزرگان و پیش دبیر
که چون کودک او به مردی رسد	که دیهیم و تاج کیی را سزد
سپارم همه پادشاهی ورا	نسازم جز از نیک خواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان	بدو داد دیهیم و مهر شهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر	که کار جهان بر دل آسان مگیر

بدان رای برادر که بیداد شاه	پی پادشاهی ندارد نگاه
باگندن گنج شادان بود	بزفتی سر سرفرازان بود
خنك شاه با داد و یزدان پرست	کزو شاد باشد دل زیر دست
به داد و به بخشش فزونی کند	جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش	به ابر اندر آرد سر و افسرش
به داد و به آرام گنج آگند	ببخشش ز دل رنج بپراگند
گناه از گنهکار بگذاشتن	پی مردمی را نگه داشتن
هرانکس که او این هنرها بجست	خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر	هم آموزش مرد برنا و پیر
دل پادشا چون گراید به مهر	برو کامها تازه دارد سپهر
گنهکار باشد تن زیر دست	مگر مردم پاك و یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تنند	دگر آلت تن سپاه تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت	به نومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن سراسیمه گردد روان	سپه چون زید شاه بی پهلوان
چو روشن نباشد به پژاگند	تن بی روان را بخاك افگند
چنین همچو شد شاه بیدادگر	جهان زو شود زود زیر و زیر
بدو بر پس از مرگ نفرین بود	همان نام او شاه بی دین بود
به دین دار چشم و بدان دار گوش	که اویست دارنده جان و هوش
هران پادشا کو جزین راه جست	ز نیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش بپراگند زیر دست	همان از درش مرد خسرو پرست
نبینی که دانا چه گوید همی	دلت راز کژی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود	همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد	به گرد در آرز داران مگرد

بدان ای برادر که از شهریار	بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنک پیروزگر باشد اوی	ز دشمن نتابد گه جنگ روی
دگر آنک لشکر بدارد بداد	بداند فزونئ مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود	نخواهد که مهتر سپاهی بود
چهارم که با زیر دستان خویش	همان با گهر در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت	همی بارد از شاخ بار درخت
بباید در پادشاهی سپاه	سپاهی در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری به داد	تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیحت در آرایش خویش دار	سزد کت شب تیره آید به کار
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش	چو ایمن شدی راست کن کار خویش
سر انجام مرگ آیدت بی‌گمان	اگر تیره‌ای گر چراغ جهان
برادر چو بشنید چندی گریست	چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار	تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که هم يك زمان روز تو بگذرد	چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آدینه هر مزد بهمن بود	برین کار فرّخ نشیمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی	ز خمّی که هرگز نگیرد کمی
چو شست و سه شد سال شد گوش کر	ز بیشی چرا جویم آیین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر	بگویم ز گفتار من یاد گیر